[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

گلستان بار دگر چون شباب از سر گرفت
دشت و باغ و بوستان خوش زیور از سر گرفت

دشت و صحرا لاله گون از سبزه اطراف چمن
کوه و صحرا جمله از جوش [illegible] اخضر گرفت

رسته از هر خاک ریحان رسته از هر خار گل
هر گیاه از جویباری سوسن و عنبر گرفت

نو عروس باغ چون طاوس جلوه [illegible]
خویشتن رنگین نمود و رونق دیگر گرفت

ضیمران باغ چون از مشک زلف یار رست
از نسیم او مشام جان همه عنبر گرفت

غنچه گل چون دهان تنگ گلرویان [illegible]
[illegible] عشق طبعی از گل و عنبر گرفت

نرگس شهلا ستان چشم بر رویان [illegible]
از خیال خویش [illegible] و رنج [illegible] گرفت

در کنار هر چمن [illegible] بازوی [illegible]
هر کنار سبزه زاری دلبری در بر گرفت

هر کنار روی جو و بش سرو قدان در نشاط
گل رخانی هر گوشه از گلبن [illegible] گرفت

زاهدان کز نام باده احترازی داشتند
در گمان کاین زمان هر زاهدی ساغر گرفت

غنچه لب از هجر گل کرده تا جامه اد
این زمان [illegible] لعل جان پرور گرفت

عید نوروز است وین عید از فه [illegible]
زانکه در این روز جای مصطفی حیدر گرفت

آنکه را گفت پیمبر وصی من [illegible]
رشته [illegible] دین از گفت پیغمبر گرفت

می‌سزد حق پیمبر را وصایت [illegible]
کو بهر امری [illegible] از پیش [illegible] گرفت

این نه شرح وصف او باشد [illegible]
سر [illegible] غیب [illegible] و ظفر گرفت

یا که از حیدر [illegible] شد یا نمود
یا ببست [illegible] حرف از صفدر گرفت

بهر حفظ [illegible] ماهی [illegible] زیر تیغ
بال را گسترد و بر روی [illegible] گرفت

از ثنای [illegible] [illegible] [illegible]
چون [illegible] دیگر [illegible] گرفت

مدح اویس چون [illegible] از جرای صحیف
تا توانم دگر و وصف جنود [illegible] گرفت

هر گره در دل [illegible] اوست [illegible]
تیر [illegible] باغ رضوان [illegible] گرفت

بخت [illegible] خوش که دارد [illegible]
[illegible] از اقبال [illegible] گرفت

همراه [illegible] سلطان جهان سلطان اویس
گر [illegible] او توان چرخ [illegible] گرفت

چون [illegible] نظم کرد [illegible]
پس [illegible] تا توانم نظم [illegible] گرفت

صیت عدل و حسن [illegible] کسری [illegible]
خوش [illegible] [illegible] گرفت

[illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] فقیر گرفت

[illegible] خواست [illegible]
[illegible] قرآن رتبه [illegible] گرفت

[illegible] دوران [illegible] ثانی [illegible]
نظم [illegible] گرفت

[illegible] جای [illegible] [illegible]
[illegible] زر [illegible] گرفت

[illegible] او [illegible] از [illegible]
[illegible] عمر او [illegible] گرفت

[illegible] کرد [illegible]
[illegible] تیر [illegible] گرفت

تا جهان [illegible] یارب [illegible]
تا توانم فقر و دولت [illegible] گرفت

[illegible] داری [illegible] سرگردان
[illegible] چراغ [illegible] چراغ

[illegible] تا [illegible] و آسایش
[illegible] کنج [illegible]

[illegible] داری [illegible] دارای
[illegible] عزت [illegible]

[illegible] از عقبت [illegible] چشم [illegible]
که [illegible] داری [illegible]

جهان [illegible] [illegible] بادی [illegible]
[illegible] [illegible]

چه [illegible] پرویز [illegible] جمشیدی
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جم چیا گشته [illegible]
[illegible] غرفه [illegible] کاخ [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] عالم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] اسکندر
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

طلب [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترا دیدم چو بز آن مه سواری چه تقاضا نه
بران از خود مرا بیت نی را که از قیستان زای
مگر ما را یاری رود صبر جو مرا بر زیر دست
مگر آن نرگس رمز دانه مگر آن لطف زبانه
کسیر اگر دهر بحضرت کسیر اگر دهر حضرت
بود لطفش گران می بیتر از زیر کجر و بر
مهرش بیعت آن اویس را داد که فر حسن اتقا له
ابری که دل و دل هر آمرا زجود و حاتش
بوقت قهر و انتقام نمایش آن چنان پنج
نگاه ز رزم چون شمشیر نگاه بزم چون کوثر شبه
مقدم طرف بانه و حضرت رخش اری و بر ترکی
هندوی کوه کیسیده در اندق و لطافت زند
ز هر لش در اد آن صفتی لطفش جمعی آگهه
چنان مایل بیا بادی که تا بیر ایس چنی
الا تا در دستان دشت و کوه نور سر و سی
قرین باد بحضرت کرم باد و خوانی چنانش

نه تنها دیدم خنا عرد جان و هم ایمانی
کریمش چو سیمیر محمد صاحب قرآنی
مرا و از لطف حق باشد قسم جنت و نیرانی
مگر آن صبح نورانی مگر آن آسمانی
شود خاقان در انجا کر شود قیصر و دربانی
امیر کشور و لشکر پسر عم بنه ایرانی
در مهرش شه ثمن و حب یس لشکرانه زدانی
چنان کرد و عجمی سامانی پرستوانی شود بیابانی
مرا از تیغش گرگ آید ز دوش باکشاه نیانی
نگاه لطف چون مهران نگاه جود چون عمانی
ز جود و لطف و جان خجل شده حاتم و لقمانی
ترحم کرد و رحمتی مرا دیگر شد...
نه عدلش را بود حصه ی نه لطفش را بود پایانی
که این فلک دیران ز رمال مهر اسمانی
الا تا گرم باشد بهبهان در فصل تابستانی
عدویش را همیشه گرم آب و مرو ما و اوانی

مرا زحیف که از من بهفت رخ و لدار
دریغ و درد که ایدون نبست یار بسفر
مرا که بود شب و روز دیده بر رویش
سروری بهم دیدار یار بود و کنون
فراق دوست مرا کرد چنان هر هر کش
اگر بوصل دیم خار میشود ی گلک
کجا زعمر مرا اینقدر امید بود
مرا ز هجر نباشد شکایتی از بخت

ز روز فرقتش همه روزم است چون شب تار
مرا اسیر و دو ولیقه همه غم و تیمار
چنان زدوری او حکم است صبر و قرار
انیس روز و شبم نیست غیر ناله زار
مرا تا بروز وصالش نمیشوم هشیار
ز هجر او همه گاهها بچشم من شده خار
در روی یار ببینم نگاه دیگر بار
مرا دو لکند مرا دگر بار بینش دیدار

مرا ز نار زچه رو دل بهت و برانجران
بهر چمن مرا روم باد و مرا آید از و لبر
رخش همیشه بود در برابرم گاه
مرا نه آنکه نگاه یت زبخت خود رانم
هلاک صد دی و صلم براو چه چه صباح
کسیکه مخی ز هجر فراق را روا است
یقین عذاب قیامت بباشد اثر ار
روا مرا دخنده یار من ز هجر انش
مرا بست خویش مرا نشسته مرا پریداش

روا مرا زچه رو داشت غصه و تیمار
قرین زلف ز شیر بقیه زلف و گل رخسار
مرا در برابر من او ستاده آتشه وار
و یا که کشته برادرم ز چرخ کج رفتار
و یا شکسته سنگ جفا و از دخر کار
دگر زنجی زبرکش تیر و و ا نگار
مرا عمر خویش لکشته صرف در فراق نگار
چنین کشته ام و خوش بال از و نو برای ز
ز رنج و من تو هی رشته فراق بیار

دلبر ز برم رفت و مرا دوش ها ارز
از رمش او با مرا یمن رفت مرا دیدن
برمرکب او چشم من از زنگ محو است
چنی مرا زچشم همه دم آب روانست
این مرد هک چشم من و این دل پر دانی
چشمی مرا بنه ببیند رخ محبوب مرا از کرد
دانی که زهجرش کنر دچار شود روزم
دانم مرا شبخون زنر نش باد و ملیکه
کاهی نه مرا یاد و کنند آن من بزرگی
چنه ی است که از خاطر او مرا بسیم
از نامه و قاصد رسید کار مقصود
که راز از دسوی نگار از من پر ل
که قصه دهر حالت راز ما بسوی نگار است
هرکس مرا من مژده دیدار رسد مر
ای یار بود خطی و ز مرم مرا ...

جانان نشد و جان مرا بر دو پیکر
جز قالب بجان زپیش رفت سر دسر
گروی نشسته مرا زمین گرداهی تر
لیکن حضرت بیت زهی کوت در از
آن یک چهاک باشد و این یک چو کهر
کوشی مرا شود و دوز او اش به از کر
نه خواب سار از رب و نه روز مرا جز
مرا شب مرا نسیم سحری گشت مشنبر
قلم کف از که از ده میشور
زبان است مرا قلم شده محزون و حمد
باید سوی محبوب شود باد و چمیر
که آورد از زلف دم نافه و عنبر
که قصه وصالش نبی اورد چو نشتر
جان سینه همش گر چه لبی است گوهر
آن کام مرا از دهن تو میبرد چو شکر

دیدی ز بهر وقت مرا خرم و شاد | بار او وصله نو نه غم در شده نبد

گر نهان ناشده در زیر زلف روی نگار | که ز روز خلق جهان گشته است چون شب تار
گر نسیم گذر کرده در سر زلفش | هر باد صبحگهی گشته است عنبر بار
گر نسیم چو مهر نسیم عیارت | هر غارت آورد از حبش زنگ خونخوار
گر نسیم بود تا صد ای ز چاهی و چاهش | هر هر که آید بر کند ز مشک تتار
نگار مهوش من تا که ز هجر است | بود بروز و شب من انیس ناله زار
مرا ازین که دلم وارم از غمت پر خون | هر دیده ام ز فراق تو باشد اشکبار
درخت سبز شده و شد چمن بهشت برین | رسید موسم اردی بهشت و فصل بهار
بروز جمله حریفان بجانب صحرا | چمنه جمله رفیقان بباغ گلزار
فتاده از لطف چمن بسی مهوش | ستاده از لطف فیض بسی اشجار
همه بشادی و کام گشته و عیش و طرب | کشند باده بیاد دوستان گلرخسار
و نیاز هجر تو ای سنگدل ای مه روی | کشیده سر گریبان زشال بر بیمار
تو را از من بود یاد و هیچ لیک مرا | نباشدم بجز از یاد تو قیل و نهار
فلک فکنده مرا از تو دور روز ازل [illegible] | که شکوه را بم از او نزد حیدر کرار
هما لعل که هر انس زند بجوش دم | فرشتگان زر و گوهر از او کنند نثار
هما لعل هر بغیر از ولای او نبود | شفیع جمله خلق جهان بروز شمار
صفات حق همه در روی چنان نبود ظاهر | که او برابر حق ایستاده آینه وار
نرسم از که بگویم بغیر او حق است | مرا اگر چه چو منصور سر زنند بدار
درخت گفت انا الحق کسی نه اهل سخن | بحق خالق او پس چرا کنیمه انکار
هر آنکه گفت مرا انا وادی جمع | از و نکند ره گم و هر از و هم زبار
بغیر اوست نرانم که رازق مخلوق | دگر کسی بجز او شد قسیم جنت و نار

المنة لله هر دو یم دو گر بار | در لطف حضرت الهی گشت مددکار
دیدیم و لز غنچه قندی ای هر ز شه | هر بار فروشی بود و شش رتبه نثار

[illegible]

عیدی است که بر جشن جهان گشت ترا این | گرز بعد بی نیست بجز حیدر کرار
بر خلق عیان گشت هر خوشی همه است | لایق نشد وقت رئیس احمد مختار
انصاف نباشد هر بجز شاه ولایت | بر جای محمد بود کش بکشد سر دادار
غیر از علی ایکس هر نزد اوف خلافت | لایق نبود ایسیج و را اخر حیدر و منار
با شه ثمر ناشر دیگر بکر بهتر | حیطلب مقتن و آن نیفسیج سر بار
از نور طمع نور و آن و آب تحلیت | کیر زر نگار بدرگان احمر نه هر از جار
خورشید کسی یافته از رشد ارتک | تریاق کسی یافته از در امن مار
از نیک که دیده کسی رنگ سپیدی | وز زهر شنیده است کسی راحت بیمار
از ز می امی طبیبی حکمت لقمان | از زاهدان چو تو مرد وفادار
از نور طلب نور و حدوت طلب از شه | رز جوی ز کان دُر ز صدف ناف ز تاتار
چون لایق اسرار و امارت بود دانگی | کو فرق ز مقتن کفش ز و دستار
لایق بامارت بود آن کس هر از حکمش | در سیر و سکونند همی ثابت و سیار
از کون و مکان لطفه از جشم بپوشد | معدوم شوند این همه اسباب بیکبار
از فیض وجودش بود این گردش افلاک | از نور جمالش بود این شمس پر انوار
آگه بود از حالت هر شئی و عجب نیست | کو صانع هر شئی بود در همه اقطار
آگاه بود از همه دلها ی پریشان | زیرا که ولی نیست که در روی نبود یار
او در همه جا حاضر و خلاق همه عشق | او در لطف حق عیان خلق و از انکار
گر دیده بینا بود و دیده حق بین | پا پرده کند جلوه نگار راز در و دیوار
بنگر تو بمصنوع عیان صورت صانع | از نقش توان برد ره آخر سوی دلدار
گر ذات نشر نقش تنزی ای همه صورت | در عالم امکان که تو دیدیش بر هر دار
گر مهر وی امر کل این خلق بزدی | این شاه که از حیث بر این عرض رفتار
ریز و رهانیش ز بحاب اینهمه باران | رو بیرز عطایش ز رهین اینهمه انکار
هر کس هر از فضلش که انکار رهی نیک | در ذات خدا آگه او شبهه و انکار
حق جلوه در او کرد و سرا پا همه شد حق | حق در چو آن آینه را در خور دیدار
چون نیست در او غیر خدا پس علی است | کار و کار رحمانی کند از همه اظهار

جز ذات خدا نامرد چون دیر ایست
او رازق و او خالق و او محیی امرایست
پس هرکه در او رست بود دوست خدا را
با دو سیتش نیست زهر گونه گنه باک
در رب بوصالش هر بیرانی بود لیش

در جمله صفاتش بجز او کیست سزاوار
او قادر و او فاعل و او مصدر هر کار
جز شیعه او جمله بت رنگ و نگار
با دشمنش طاعت که لبی عار
این بنده محتی پریشان گنه کار

بهار آمد نگارین چه شد رود و چه شاخ
ببین در جانب صحرا و خرامان سر و قد را
بتان ماه سیما راکنار هر چمن سنگر
یکی از چهره گلگون نگشدانی بهشت آبادان
یکی از چشم پر سکوتش نرگس شهر طعنه
برده قیمت شکر تنگ از خنده شیرین
یکی از غمزه چنگال خفتی ربود سستی
یکی از وجه پاکان یکی چالاک و مهوشان
بتان سیمتن سبز همه رنگ مه تابان
ببینم گلبنی پاک کار بهشت جنی در صبح میان
نثار درچنین فصل شرق خاکی چرخ ازکن
نه ترکتر از رخی رخان و مهر صنعتی زن
جمع آن مشک را که جمع آن نسیم عالم
کسی کز بهر ذات او عیان شد صورت عالم
اگر نور جمال او نتابیدی درین عالم
معدوم باقی از کرم هوشمند چشم این عالم
عیانی در ذات عالم این همه گنجانیده گراو
نه مرح او دست این نه هر خوانده هرکسی اکنون
ز عمر عبد و دو کشش و یا در همه در طمع

درین فصل گل و گلشن گل تازه راح حال پرور
گر در ساحت بستان روان چنین نکو منظر
یکی در چنگ چنگ و دف یکی رباب نادرو
یکی از زلف خود در رو بهار مویان نافه و عنبر
یکی از دانه خالش بسی دلها بدام اندر
یکی از رشته دندان نکشته روش گوهر
یکی از ناوک مژگان بسی خونخوار و ستمگر
یکی از نفت و میکده یکی از نیزه و خنجر
بتر چون سرو موزونی بچهره حسن چادر
زمین باغ پر سنبل کسب رخوی پر عنبر
هزار از عشق گل سنگ نغمه و لحن جان پرور
به مدح شاه انس و جن هر کس تیغ کوثر
جمع آن با عشق صنعت جمع آن آیت داور
کسی کز خود او موجود شد حقی جهان یکسر
کجا کس نور بسیدی زخورشید و مه انور
نه از کیتی نشانی پیری نه از خلق جهانی دیگر
ولی با عقل و دانش دل نهان چشم دل اکبر
ز حسن حضرت در حسن رخ فتح نعمه خیبر
برای دست یدالله در آن بی نهان از در

الیدی

اگر یک گشته خواهم زو صفتش و بیان درم
کسیر است این قدرت هر چیز سر اگر
که شیر چون نسیم لوزی این آدم
علیه السلام بخواهم خدای واحد وش ازا
فتنه او کارهای حق هر او زحق نه کش
چنان آینه صاف سبزه از لطف بزدان
کجا این جنس عاصی را خداوند عدی ندارد
شود محی جان گنده لبی شیرین تر از شکر
سعادت آگهی دارد و هر سپرد با ولاکاو
در اینجا یکه از عرش ولیران رزش ازان
بجا شاه و وزیران با جب پیشانی نیخ
در آنفرصه رسیکان کرای حور سلطانی
ولای حیدر صفدر نقیر فرد لی بهتر
کسی اگر به حب خوانده آن شیخ سرازری
بحی احمد مرسل لعنه انم سزاوار کی
جو سنت دیر ما ان حوجبت کفر با ایمان
کجا سنگ شود مرجانی گو دری شود درانی
ز طلعتش نور سخوای زمانم نور سخوای
نجات از خواهی و دکان شو کرده این ولا
ولدی قاتح خیبر دل کربه شد معتبر
دلی از وح اورد میرانی با ولدی او

گروهی خواهم شکر گروهی که یر م کافر
تا کسر از حیات لطفی هر کیر وصف او دور
کسیر اگر برو مراج دواور جهان پرور
بود این جمله زانی و یا بود این جمله زانی خدا
چو اسم خاص و مرتبه و رونق گشته از مظهر
هر سر آن صفات حق هم از وی شد ظاهر
نبود این شاخ و ایشانی بجز از حیدر صفدر
کسی کان نرزد ز دانه پایش شود چاکر
یکانه با نه عرش یا دره ما باب آن دو در
در اینجا بیگه از پیش جوره جمله شیر ز
پایه ده امر زانی و دوی شه زود گر رخ گر
نه کنج اینجا نگار آید نه تاج دزی ورزد
ز صد فتی ورخه لشکر نه تاج و تخت ورود
هر باشد لایق بیمبری او بپیغمبر
هر دو رفت در اخوانم نباکه مقدم قنبر
جو نیت عشق یکشانی جو سنبت جز را دانشر
کجا و زدی شود درانی کا خطر شود شکر
ز دوزخ چو نجواهی گل و کان زخاکستر
نه حق روش و ماها از حسن خورشید انور
چه پیم از برزخ و محشر چه باک از دوزخ و آذر
الهی با ولدی او در عصیانش چه مبدر

شهرستی ج بهشت روی زمین است
حوری و خلف از هر وجه واو خدا و نز
نیست درین شهر تام عضه و دانزه

یا که بهشتی که گفته اند همین است
جمله درین شهر ولکش ی بکین است
خاک وی از حق هر باشد طاعتی است

خاصه درین فصل بهار رکو ئی
کوه و دمن آنچو خط ... ق
کسوت دین ... د
کانِ نجف ... از پر
داده هنر رفعتی با ... ستر ج
... دل ...
... کوه ... بش
... وسفره ... ع
کاه بود ... عطف ... ت
حقی از وجه ... خرمشده ... ولیکن
هنر ... م ... دل
... ... دل ... ت ... اکی
... جوانی ... دش ... الله

ساحت بستان بهمه چشمه رین است
باغ و چمن ... تی باغ جنت است
جان آن ... چون ... ... است
... عیش ... وعیش ... است
دل ما ... عشق ... است
اگر ... شده ... است
در ... ساقی ... است
در ... و رواج ... مخمّس ... است
کاه ... ولطف ... است
سفره و طراز ... است
بیت ... حیرت ... است
تا ... است
نعمت ... کدام بهتر از این است

سبو ... بپرور
... پرور
...

درچمن جان ... بپرور
... پرور
... پرور

دیگر

از کف ... خیز ... بُرد
... پرور
... پرور

...
... پرور
... پرور

آن مه سیمای دل کز روی آن پاکیزه دل
بر رواشت گفت راز بستان خوش دل از روی پرورد
روان دست و بازوی حنا اشکر و دانه پرورد
مرا از محمد عشق کمال ایشان و دین ختم پیمبر
یارب مراد در جسم و جان مهرش قرین پرورد
مهرش بود در سینه بود اگر یار و مشفق

شه که از روی شمع کاسه بنیان پرورد
شه که از خویش جهان تا پیر سالکان پرورد
رجعش شد او مقتدا تا شیخ ایمان پرورد
باشد جمع و دی اهل کوثر رضوان پرورد
کاین رشت روزا جهان چون ماه تابان پرورد
جنات و فردوس برین بهر چه میران پرورد

تا فلک را طرح طلوع اندر میان انداخته
ای به روی خشت زد تیر نگاه کس انداخته
حسن و ملک از حسن شور شیرین بشکسته
صد چو لیلی اسیر اندر خم گیسوی او است
چون که بر گرد حلقه زلف نگار از روی او
خال گشته مگوی دلبر بود در حلقه برین
بر دوش سلطان تیر زلف یار گر و فریب
باز کار او چه گشته است در این روی زرش
هست آهوی ختن چشم نگار روان از زلف
یا که باشد عنبری گر ابروش موج حسن
یا که شاخ طوبی باشد که از باد صبا
یا مه باشد شب از شاخ صنعت کش خضیب
یا در زیانکه باشند ایمان یا فته
چون شب اقرار است هر تاری ز زلفش دین ایمان
صبح و مسا از پای این شاه عراق جان
روی دلبر ماه خوانم باز گفتم از چه رو
گفتمش خورشید تابان باز گفتم کس ای
مهرش از هر چه اندر و جسم او بهتری

تا ما شد او ستم از زبان انداخته
پیش تیر غمزه اش رستم سنان انداخته
از سر هر که صد فرهاد بستان انداخته
هر طرف جنون خویش کاروان انداخته
تو نیا خورشید از طیلسان انداخته
تو با بستر راز از بهشت جاودان انداخته
آدم بیچاره را از آن جنت آن انداخته
فتنه از سر آن سرو ماه آن انداخته
تا فتنه اش کش روز و شبان انداخته
برکنار آورده در سر و روان انداخته
بر گشته در کنار حور آن انداخته
پیش روی یار بهر از سعی آن انداخته
حق ز رحمت هر دو شان را از جنان انداخته
سایه در جای آفتاب آسمان انداخته
دل به حور در سر زلف تابان انداخته
ماه را در روش دلو ... آن انداخته
دیده کس خورشید کو تیر دهان انداخته
جان فدایش اگر او نقش جان انداخته

دلبرا سرگرم بازآمد بهاری روح بخش
جان نخشه اسیر گرفته کو بسنگ دل
لاله در تن و دین گلها شکفته رنگ رنگ
عندلیب از هجر گل گرفته نالها یک بود
بوستان با سرو یا پرده دروان دشت
ساقیان گلعذار از باده گلگون بسی
کز برا و جه و طرب بود تر لاله پر عجب
جام عیشم را ز زهر ناب لالا پر مرام
شیشه ام بشکست با سینه مرمی یا خون دل
از بخت من با وج عز و نعمت می پرید
من میزنیم چنین دولت بگیر خویشش
طایر اقبال من سیمرغ آسا شد بقاف
راحت و غرور طن را قرار چون لشکر خشم
من در و در عالم کسی از می گیرد بیم اهل کس
دوستانم را دلات خلق نخنده در دل آن
بیهوده ای در سنگ زنان می گردم بی زبان
راه امید اگر بسته از هر سو چه غم
چیست و الا آن ترا لا تنا ه اولیا
من سگ از استان شیر حق کو ز لطف
من گدا و مدح آن شه دین از گدا
حیدر صفدر امیر المؤمنین کز جود او
تابش خورشید و ماه از جهت تابان او
آن جم کز ضربت تیغش روز رستخیز
چون به تیری بروز رزم در میدان جنگ
چون گرفتی در صف هیجا عمرو آتشین

در میان دشت فرش از عروان انداخته
دیده بینا مصحف بستان انداخته
روش از هر گلش و هر گلستان انداخته
از برای خاطر اشور و نغمه آن انداخته
آتش اندر خرمن پیر و جوان انداخته
رخنه با در دین زهاد زمان انداخته
در بهار من فلک رنج خزان انداخته
سنگ غم بر شیشه ام از هر کران انداخته
از رو باشد از امتحان انداخته
بال و پر بشکسته و از دست بهتان انداخته
کین پنهان داشت چرخ خم بیجا عیان انداخته
بخت من شد ترسی کز سر عشق آن انداخته
گنج نعمت بان مرا از خانمان انداخته
چرخ ام روی زیر دست ناکسان انداخته
بهر و شکر را نگاه دشمنان انداخته
دلیا چرخ خم بیداد بی بنیان انداخته
چاه حق در ره ... رکان انداخته
گفت و الا اکه نطقم در بیان انداخته
جای گفته کز هر م اندر دهان انداخته
نطق الکن مرا اندر گمان انداخته
پس تزلزل در بنیان بجر و کان انداخته
عکس از انده خویش در آسمان انداخته
کار و ما ای از ابر کرداه آن انداخته
از نهیبش شرزه شیر از دل ژیان انداخته
صد تهی پیش او لرزه گران انداخته

آمد خبر چون کوکرانی بردی گذر / شد چون انگشتری از زر نشان ازچه
ورکه حضرت چو با حق حق شتری سرکه بار / وگر او شوری میان قمر سیا ان ازچه
ور تن من هر که از مهر او ریزه است / مهر او هم حق بقرا ستور ان ازچه
مهر ما را برکه مهر از لطف چون ویس قرآن / نور ما که در میان شیعیان ازچه
احتشام الدوله آن میری که بحت از او / در فلکش هر کوکب سعدی قران ازچه
سالها روز و شب از مهر نقشش بر دوام / آسمان دورم کنون زان آستان ازچه
دوری آن آستانم آنچنان افسرده کرد / گر شب هم کلک و نطقم بیان ازچه
آه آتشبار من سوز و قلم را نشان / کله آتش در سان منیان ازچه
این عجب بود و صبح او سرادم روز و شب / لطف و احسانش مرهم رایان ازچه
من فرو هیچ کهران نقشش را راز چه او / نقش خامه در جیب ... ان ازچه
احتشام الدوله را سیل ارده بار سرشت / چاکر از راز نظر گاه ... ان ازچه
میر ما حضر و گلستانی بر او آب حیات / با سکندر چشمی ره ... ان ازچه
ورد و شوقش بر از خار سنبله ان گو بیا / آسمان ... بام پرست ان ازچه
جام جام زخم باز در دعای او لبش / شادی یار دلش بر دشمن نوان ازچه
طایر بختش با ... بار دارچه ... / طایر بخت مرا از دست ان ازچه

دوش چو از زر دانی گسیه خضر / طاس گون گرد نور مهر ...
روایت خوزستیه چرخ گشت و نار / طارم ازرق گرفت لشکر اختر
با وشه رنگ با نگاه ور شیر رنگ / چونکه در آفاق ... مهر
شاه ... را زچه گرد و صف ... / گشت جهان از خیالش تیره سراسر
شاه ... بخش ... / کرده ... از فراق خسرو خاور
من نشستان خزیده با ... / چشم چو دریا و دل چو خرمن آذر
اخی غم ... چشم چو ... / خون دلم در فراق ... باده خلر
کهم از در ... / کرده ... زر خویش ... منور
زلف کشیده ... / بر رخ خورشید ...

بالله ایاک

چهره زیباش عرق چو شده گویا / ... به کلک ... گوهر
کردیش حقی از ... / رشته ... چشمه کوثر
او به ستم ارزان ... لعل چنان / من بحر ارزان در رشته گوهر
او گفتارم ... خرمن کمیو / من شده ... زان ... عنبر
گفت ... تا کی و تا چند / دیده و دل کرده ... و چو ... حنجر
زحمت دی ... و ریح ... / رحمت نوروز گشت باز میسر
موسم اردی بهشت و دگر بار / گلشن ز ... است که ... بر
باغ ... کز ... و ریحان / ... سراسر ... و صنوبر
... روز به ... و ... / است ... ساغر
چند ... خرمن ... / چند ... تشنه ... چو ...
خیز و ... دهان ... کلهدار / طرفه ... رقیب ... گذر
گفتش ای ماه ... / ... در
... / ... معطر
... زلف گر ... / ... تو ... در
زلف ... رزوی ... / ... چو ...
گفتش ... / شمع ... و باده ... در
... / ... مجمر
ساز طرب کن ... / رابط ... مجمر
... / ... تو ... ز تو ...
برگ ... / ... در ...
ساقی ... / باده ... و در کف ...
... / گر دو ... از ... فرد ...
وقت ... / ... دیگر
... / کام ... قند ...
... / ... ای ... ستکر

این چه حلف بود کز گشت پیدا — ده و در برتر گشت [illegible] ی و پای
رتر تر سه ای از شراره تیغ — گز تر زش هر دو لها است بوته زرگ
چین برخ آورد و خم گشته بارو — کاه ز شمشیر هتک و کاه ز خنجر
ترک بیا چون کشید رطل گران را — اسب گذیر کر حه البرز و عبیر
گفتم ازین خشم وکین ترسم ار زرد — هست برادادرس امیر مظفر
عبد الله میرزاده دولت و اقبال — ختم بر او کرده است حضرت داور
هست بفضل و هنر معلم خواد — است زهد و صلاح تا ل بود
زیبد اگر کس بود بفضل و لیکن — فضل و هنر را او گرفت زیب درونه
ور که بزم است همچو مهر فروزان — ور که رزم است اسپر شه غضنفر
بحر بنمایش بشست نانه تا آن — تیغ وقارش سترد خانه قیصر
حق گزینش بهشت راست [illegible] — یا که برد آن رخش [illegible]
من نتوانم مدیح او به نگفت — گر ببردیم برام تا صفت محشر
ختم کنم بردوام به تحفه شاعر — است دعا کر حه هر پیراست مگر
تا که رود بر نیزه سر باجانی — تا تحفه بربشت ونه شتر
تا که کشد برخ زخ برخ که ازدی — تا که گه رزو چهره ورکه آید
با ورخ دوست نقش چون گل سوری — خصم در آزار بچشم خار چو نشتر
بر دل وجان چون خزینه مهر [illegible] — یار وصیق باد وش مهر حیدر صفدر

بیتی بعضی آمد از جانب طهران — آورد و بهره پا صفت شایان
آن صفت زیبا که عطف کرد وستاد — آنکه خسرو دیا ول شاهنشه ایران
از بهر آورد و برای چه فرستاد — بوالی چه بود لتیمه الطف وجان
از بهر امیر که بود والی این ملک — چون دید وراز مده زدشال ورزد قران
این ملک چه ملکیست بود ملک ستیج — خلقش همه گردنده و بود گردیستان
بنشینه چو شهزاده عطای شه گیتی — از بهر پذیرایش نشست [illegible]
با صبر و تجمل بسوی راه روان شد — صفی پرش جلوه زد شرف [illegible]

یک مبین نشد دور جو در از ستیج — شور و ریب آن کرت شده جایان
از آب برآمد و شتافت پیاده — تعظیم و ترا صنع زنده افسرون و فراوان
کرفت و برسید وسر برد و بس نگاه — شکری بسرا گفت سلطان جهانبان
برسید بجز و صفت و نشست بر کی — چو بانکه نشنید زبر بخت سلیمان
فرمان بهیرن برخشش فر و حوار — فرخنده دبیری بپا [illegible] ایقان
سر و اهمه با وجه و طرب جای خرم — گفته مبارک بتو این خلعت و فرمان
در عشرت و شادی همچو مستدرج — از بهر تشکر همه رو [illegible] بکیهان
برخاست دگر باره و نشست از زن — [illegible] نظر [illegible] و در [illegible] ان
آن ابرسش [illegible] و زرد نگار بر — [illegible] خور ر دسر [illegible] کیوان
آوای دف و چنگ زهر سوی برابر — نظاره کنان از [illegible] ن
بارزدی [illegible] همه در [illegible] — [illegible] حجره و دوکان
[illegible] — برچرخ [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
آن [illegible] — وین دولت او [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
پس خوارزش [illegible] گیتی — آن [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
[illegible] — پس [illegible] باران
[illegible] — [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
[illegible] — [illegible] ن
در خانه من [illegible] برف [illegible] — [illegible] ن
بخشیده بی [illegible] — [illegible] آن
پوشیده همه [illegible] شادی — [illegible] ن

باز ستیح کرفت زینت و زیور · تو دو خاکش کرفت کهنت عنبر
باز ستیح شال جشد برین شد · تا ز ه ز ازنو بهار کشت از ابر
فصل خزان بود کشت رسم ار دکا · فلک رازروی بهشت کشت کوزتر
جهد اهتز کرفته بود در خاتان · باز زشادی کرفت جامه اخضر
فلک ستیح چه کرده بود چنبری · کشت مقرب بجانب حضرت داور
بود چو تختی بهر دو رشد ز سلیمان · یا چو هر ینه بهر دو رشد ز پیمبر
باز چه کرد او کذشت باز رحمت · شاه جهانبان رسیده باز بکشور
باز بملک آمد آن ملک که زهیبتش · شیر بآهو کرفته سنت مادر
باز بملک آمد آنکه بارش جودش · نامه فاآن دمین نشست ز دفتر
باز بملک آمد آنکه قوت عدلش · کرد شترون کره نام سکندر
جان زتن ملک رفته بود و کنون باز · این اثر یکان کرفت قوت دیگر
بود شب تار روز خلق درین سال · کشور ایرون ورسید حشر دفاور
باز ز طهران رسید آیت رحمت · کسری ثانی زعدل و تدبیر دوزر
ختم شهنشاه کورت ناصر حق · معتمدالدوله آن امیر مظفر
حق چنان خوش شد که تبد زاندن او · چون بر صیا ز بجا صف محشر
پیر و جوان کف زنان ز فرحت شادی · رکه طرب ساز کرده شمع و مصطبر
عنبر و عاود شامی او شراب یافت · در شب و روز از زبان مؤمن و کافر
تا به نکاش بر بهار رو بود کلک · تا بر به بستان دمد بنفشه و شبنم
باد قرین بخت او کوکب مسعود · باد معینش همان حیدر صفدر

باد مبارک آمده در کام میکسار · شهد شراب ناب همی کشت زهر زار
باد مبارک آمد و شد موسم صبوح · از هم کشت عود و دف و چنگ ذی وتر
سنتورکشت دخت رز و خم ستر و نا · ولا و کشته زاهد و دلتنگ باد خوار
برجای باده سبحه و سجاده جلوه کر · برجای ساده مفتی و واعظ شد آشکار

میاد جام زار کافر قدر و شرلت · جنگ و نی راز کیا نامه و حساب ر
وستی هر بود بر سر زلف بتان کرد · کرفته است رشته تسبیح زلف وار
پای هری ز فرش بحر راه میسکه · اکنون بسوی سبحه آورده ره سپار
چشمی که بود بر رخ زیبای مهوشان · اکنون بسوی رحمت یزدان در انتظار
کوشی که بر همیشه بآواز چنگ و دف · کرده است استماع کلام خدا شعار
آن نیمه زبان همی ورد نغمه‌اش · کویا بر کرم حق شده هر لیل و هر نهار
استخام تو به کشت ز عصیان ماسبق · استغنام تاکشت هرگاه کرد کار
شه وقت آنکه نیمه نشب سیل اشک تو · جاری شود ز خوف خدا همچو جویبار
کر آب دیده تو نشوید کناه را · ور زنگ خاطرت نبرد ناله‌ای زار
فرد العرصه کاه قیامت چسان روی · زنهار ای پر خطر تو چه کنی که در ار
داری کر بپا بغیر از خدای حق · ز اعمال زشت خویش و از عذاب نار
داری کر بغیر خداوند دادرس کمان · جز او امروز کون کراست بهر یار
مر غیر و زرت اوست و کر و زرت کسی ز تم · مر غیر اوست از رحم دهر با مدار
جا جز بر پیش قدرت او قدرت بهم · بی خار زند قدرت او جمله اقتدار
کر پادشاه حکم کند بر علی · فرمان فرستد او بهر شهر و هر دیار
سکر وزر روان ورپس او خلعت و درم · انعام و جایزه دهد و سیم بیشمار
انزر عاد اکر بخروز آب فان کس · انزر جلاد حزن بهر کوشه و کنار
سلطان کسی بود که حکم همیشگی · ور زیر به بهر شاه کنی فرار
سی روز روزه گیر و خورسند ارکش · کر و کفه دین احمد کمار حبیار
یارب بجاه احمد مختار و عترتش · یارب بجاه حیدر کرار نامدار
عصیان من اکر چه کران تر بود ز کوه · بکذر تو از کرم ز سر جرم خاکسار

چه بر روز خورشید کشتی نهان · چو قرص قمر کشتی عیان
شبی بزم من روشن از روی او · غم نیز دودی ز دل خوی او
مرا مونسی بود در روزه وشب · مزین بکیتی ز خلقش لقب

ولیک اوست از من گریزان شده است
ز چشم من آن یار پنهان شده است

ستاره شب میشود آن نگار
رود کج همه کار این روزگار

ندانم کجا پای بند آمده است
بدان زرد کو در کمند آمده است

فتد در پی دلبری گلعذار
هر آنکو در عشقش بسی خار و زار

رود در پی مهوشی تندخو
گرفتار زلفی شود مشکبو

نهد دین و دل در پی دلبری
همی بود چون دسته گل کافری

شود صید صیاد خونخواره
هر آنکس که او را نباشد ز وی چاره

چو بیژن در افتد بچاه عمیق
شود همچو یونس به بحری غریق

شود در پی خال و خطی اسیر
مر او را ز دانه نباشد گزیر

رود همچو مجنون سوی کوه و دشت
ز روز ازل بودش این سرنوشت

چو فرهاد گردد بسی کوه کن
هر آن شور کش بسی مرد و زن

چو خسرو پی شور شیرین فتد
سر و جان خود در سر او نهد

چو وامق گرفتار یاری شود
برای گلعذاری عجب زاری شود

من امشب بسازم به هجران او
اگر چه بسوزم ز هجران او

یقین در ره دلبری مهوش است
مرا خوش بود چونکه او را خوش است

فلک را همین است آیین و کیش
مرا دارد دل خسته دارم پریش

چنین است آیین چرخ کهن
گهی در سرور و گهی در محن

یکی را ز هجران کند دل غمین
ز دوری یار اینش دارد حزین

یکی را دهد وصل یاری نکو
که خندد دو لب شب و روز او

یکی را دهد فقر و بیچارگی
دهد ذلت و محنت و آوارگی

یکی را دهد لتی پر حساب
نگاهش کند قند و شکر و گلاب

یکی را ز زهر جفا تلخ کام
به بستر که خواب راحت حرام

یکی بالشش زر بزیر سرش
گرفته بر او همه دلبرش

یکی را نهد بستر از خشت خام
ز غم ریزه بالش زهر تا بام

یکی بهر نان نه تابه و نه خوان
ز پا تا سرش رفته از وی توان

[illegible]

زغم یا آنچنان گشته است
مرا دیگر از پنج بریزد دست

کلام من ایدون چو اینجا رسید
درآمد ز در رنج تا شد پدید

ز دود دل و زد دلم زنگ اندوه و غم
ز خاطر فرارفت رنج و الم

بگفتم که ای بردی ای یار من
روا داشتی رنج و آزار من

نزار و حزین من و ترکیبت
گمان من آن مهر ترا گشتگی است

بگفتا که یا رغمت داشتم
مرا بر دل آهی همه او کاشتم

همه روز بودی دو چشم بر راه
ز هجرش مرا روزگار تباه

پس از انتها فرقت و انتظار
شنیدم مرا امروز آید نگار

شتابان شدم سوی آن مهوش
مرا از آب بنشاختم آتش

بدیدم جمالش چو بدر منیر
اگر آمدم دیده خورده تیر

احتشام ... آنکه زیبای جود
آنکه از وی جود آید در وجود

شده بر بار شهنشاه جهان
آنکه گوهر بود جسم پاسبان

خواستم رخصت از آن فرخنده بخت
آنکه او را هست دائم تاج و تخت

کاین زمستان سوی کردستان شوم
از جهی سوی رضوانی روم

خواستم تا زین چنین در رسم
چند گاهی در بهشتی بغنوم

این جهان دارد از دوزخ نشان
خلق آن بازبسته از گریبان

من ز این دوزخ گرفت آزاده
خار پیش یار و اغیار آمده

قاصدی کردم روانه تندرو
قاصدی که برق بر دستی گرو

سوی دیوان بیگی آن صدق و وفا
آنکه در دیوانش جز صدق و صفا

تا بگیرد حکم از حضار مراد
بیش ازین ... و آزار مراد

رفت قاصد سوی مقصد چست و زود
از قضا مقصود و مقصد نبود

برد او را آن رفیق نیک بخت
کار او را بسته تقدیر سخت

قاصدی دیگر فرستادم روانه سپار
سوی ... نامه از شهریار

عرض حال خویش بنمودم برش
آرزو کردم غلامی درش

قربت خدمت مرا گستاخ کرد
با قضا گستاخی کردن نبرد
رفتم در بستان خود نزاد
مهره تخم نشد در قفاد
هیچ سطوری نبودم زین خلاف
جز شره خیانت در تخم داشت دور
این زمان خدمت نمی ارزد بهیچ
ای برادر دل برین دنیا مپیچ
خادمان مرد و در کاهن و غار
خاینان با غرور و تمکین و وقار
خادمی کو حیله را پیشه کرد
خواجه را اندر رگ و جان ریشه کرد
حیله و مکر و دروغ آشکار
پایه قربت و مایه اعتبار
راستی و صدق از خود دور ساز
در نظرها خویش را مستور ساز
از صداقت کارها باطل شود
عزت از مکر و حیله حاصل شود
رفتن باید جانب آزاد رس
گر بود فرما ور رفتن یاور رس
پادشاهان را بود او پادشاه
نیست غیر از درگهش کس را پناه
هر که غیر از او کند کار خدمت
آتش دوزخ ورا اندر خورست
هر که خواهد راز تو غیر از خدای
غیر شیطانش نباشد رهنمای
راز تو نبود بجز رب ودود
منکر این قول نبود جز یهود
هر که بر مخلوق شد آیینه وار
زرود از مال خود لاو غیر خار
گرسنه خشکی بیش یک کهنه دلق
بهتر از منت ح بردن سوی حق

خسته بودم دوش من افسرده از رنج و حزن
آنکه در راه از در چندان نگار سیمتن
گفتا چرا افسرده از بهر چه پژمرده
با من بیان کن از وفا راز نهان خویشتن
گفتم ز رنج و محنت سگان دارم دل آزرده
هر ... ضعف خواهم شد ... آواره گرد وطن
گفتا این نکات حقیقت ... اگر
بی خوف و بیم و واهمه کن آشکارا این سخن
گفتم که از رنج دلبرا ... دمی اندر بزم
تا با تو گویم راز خود ای ... وطن
شهری ... آن ... بودی
اکنون اگر چون گلشنی غربا در او گرد و طن
آن غول ... و دیو ...
ای روی چون ... جای ...
بر جای پری ... نشسته دیو ...
جای سلیمان خشمگین ما وا گرفته اهرمن

باهم با

با نه بنا شد این رواق این خدا بسته جنب
بر جای ماشی ... نشیند در ...
یا رب مرا آزاد کن زین جا یار خانه کن
وا ... و ... چه ...
از تو ای ... دوان کار ...
از ... کار ... در ...
بهر ... چون گرفتار ... پای ... مهمان
آنچه ... در ... ... تعلیمن
گفتا محمد ... از ... و ... در ...
اندر ... از ... بر این
مهمان ... آید در ...
گر ... چندی ... خراب ... در ...
این ... ... این ...
هر یک ... ... رنج ...
حیف ... ... من ... ...
بر سی ... بر پای ... آنکه ...
جانی خواهم ... در ...
گفتا ... ... جای من
گفتم مرا ازین خوشتر ... باشد در نظر
از ... این ... که ... باقی در بدن
تا ... ...
با ... المرد ... در ...

با حی ... شطرنج ... با ...
بر ... در دست چون ... ما ...
گشته ... و ...
گشته ... و ...
حرف خود ...
... و ... تو ... راهم ...
چند ... آخر تو ...
... آخر ... بر ...
خویش را ...
حالی ... در این فن گویم ...
زیر علم صرف و نحوی استاد
لیک در شطرنج ...
می نمانی خانه رخ ...
اندرین فن ... گو ...
تا ... بر ... ...
لیک در این رنج ...
روز و ... آخر ...
حیف باشد چون تو ... ...
من چو ...
تو چو ... در ... من
من در این فن ... آفتاب
چون ... تو ... در ...
من چو ...
در ... من چو ... راه
من چو ... تو ...
من چو شیر ... تو چون ...

لیک در علم و ادب کیاستی | در هنر تو تای پا جهاستی
پیش فضل تو همه ... بریز | چیست سودای تو باشد دریز
کار تو علم است و زبان و لغت | چیست کارت با رخ و با اسب و پیل
تو پیاده شو ز اسب جهل خویش | خاطر خود را چه رو داری پریش
لات شو از این نه مات از ما و من | گرچه در کام تو تلخ است این سخن
حیف باشد چون تو دانای گهر | ترک لالا دری ولی کار رهی
تو بهر فضل و هنر شمعی پر ضیا | راهبه بانه بیا نه تو بیا
تو بهر علم و فنی بس بی نظیر | تو باوج فضل چون بدر منیر
لیک در شطرنج هوشش تو بحث | آبری را ایکار بس انجسته وست
با برت این علم را آید خفش | آتش اندر سینه ها افروختش
بر حقیقه حصری از علم و فضل | از چه چون بر جهل شد تو جهل
ای لب رودی تو در شطرنج رنج | رنج بردی لیک ناوردی تو گنج
تا کجا جهل برگ برد ... | آنچه این راه کج ... دشت
تو نه کمتر ز بیدق ای جواد | راه بسپر تا شوی فرزین زاد
می نگرانی هیچ ترخیز از رنج | می ندانی تو رنج خود هیچ
حیف باشد از تو با این ... | وقت باری آن ... نکات ...
تو همیشه وقت باری مات باش | ساکت و خاموش چون اموات باش
ترک کن شطرنج و رنج خود مکاه | راحت خود جوی و جسم خود مکاه
عاقبت رنج است مر شطرنج را | عاقل رحمان خرد کو رنج را
عیب تو نبود نزاند این هنر | هیچ باغی کت نباشد نو شکر
گلشنی اما نزاری سوسنا | بهر دانی ما تو نزد جوشنا
چون بهشتی لیک طوبی در نوشت | ترحمی لیک از تو کم شد ...
بحری اما گوهر توشه خرقه | همچو خورشیدی ولیکن منکسف
همچو سروی لیک بی بار و ثمر | همچو گنجی لیک بس پا درم است
همچو طاووسی ولی بی پر و بال | همچو ابری لیک بی آب زلال

انجام

آسمانی لیک بی خورشید و ماه | پادشاهی لیک بی گنج و سپاه
یاد گیر این علم تا کامل شوی | زینت هر بزم و هر محفل شوی
حیف باشد از تو نقصان کمال | چون توانی در فضل اکنون بالاهال
خوی نیکت هست چون باغ بهشت | خاک پاکت را اگر رضوان سرشت
آنچه هر یک می کند ن تو باز ده | سید ای انجام [illegible] ده
گردی آنکه گردی از جهل | ورنه گردد رفته [illegible] جل
بر تو گفتارم مصفا شد بید | هر یکی بیدین و ظالم چپاول نیز
این نصیحت گفتم از بهر طلب | این نگردم با تو من ترک ادب
درگه رزرفت ار روزی ... | گرچه ماند این قصه من ناتمام

ای سیه محمود تقوی شعار | هر نا در بود چون تو در روزگار
شنیده ای شیخ محمود رد | همان اهل ... مایه و بود درد
گرفتی چنان سخت اندر کنار | هر تو او شدی او تو ای هوشیار
لب لعل او را نهادی عجب | چو زنبور کاقند به شهد طلب
گهی میزدی بوسه بر روی او | گرفتی گهی عنبرین موی او
گهی کهی دست در گردنش | ترا آرزو گاه ... در گردنش
گشوده است سینه تو آن سیمش | دگر من چه دانم تو دانی و من
شبی خلوت و دلبری نازنین | تو تنها و یار چون انگبین
برانت با ورکرد ... کهربا | از او تو اگر بگذری پس خری
مکن اعتراف اگر گردی ورا | ویا زود رو جانب آخور
به هر راه هر زن رازم اندر حجاب | چنانکه او از کارشان در حجاب
بتو را تقب شیخ رسوا شده | ولی از رفتارش جاهلت فرود
ای پاک دامن باده حبیب | به خامشی راز توای ملیکام
نه آن زهد و تقوی نه آن نازونیاز | نه آن انتشاع و نه آن اخم و پرز
نه این خیزش بر قص سحر | نهی دلبر نازنین زر برو

برادر تو بود بهمن این سخن	ولیکن نشنیده بهمن از دو بجن

ای نایب الله ای ابا سر بامور
شه احتشام دولت ایران تو زار
این یک سپهر حشمت و آن یک جهان وقار
استاد دست و صدر جا شاخ سروش
اسباب جمع داری و اقبال در کنار
یک سکه علم به بود از کیمیا بسیار
شستر حضرت است تو حضرت و جلال
تا رازق است قادر چون تو بدل
غم با واز تو دور و فرح باد از تو
این شعر من بنزد تو ای مهر کمال
لیکن ز راه بنده نوازی وار کرم

ای شیخ شوکت و ای مهر مهر
شه غم پادشاه جهان مر ترا پدر
این کان جود باشد و آن محیی هنر
شکر رسیده بر همه فضل و هنر
در فضل گر مستقیم و کوه از میان ابر
یک قطره فضل به بود از بحر پر گهر
سهر حضرت است ترا جاه و سیم و زر
تا زیر حکم اوست همی خلق پا و سر
با شه همیشه شاخ مراد تو پر ثمر
چون شاخه یی است بر درگه تا ثمر
با چشم مرحمت تو بدین چه دام کر

دوش چو خورشید چرخ گشت گران
روی زمین را گرفت لشکر زنگ
مهر فروزنده چون ز چشم نهان شد
گشت جهان تار و سپه حبشی کافر
خواست دل من رود بیابان مشرق
رفت خیالم بجستن در کراه
من بوثاق خزیده چون دل خود تنگ
سر بر و زانوی غم نهاده زار
جوی روان شد بچه لسکه فروریخت
دلبر من ناگهان ز در برآمد
خرمن مشک نهاده بر سر و دوشش

با دو شه رنگ بهشت با یاران
از غم آن خورشید سر گرد پنهان
گشت عیان این ستاره های فروزان
گشت نهان نور همچو چهره دیبا
در ره مقصود مانده واله و حیران
مانده سرآسیمه در بیابان
دیده چو جیحون و دل پر آتش سوزان
یار همان از دل و دیده گریان
اشک مر چشم شال بار بیابان
زلف بر خسار خویش کرده پریشان
ریخته از هر سر ش نافه نافه بر دامان

بوم رخ

بود رخ او چو نوبهار و دوران زرد
قامت موزون او چو سرو دو لیکن
چون برآمده کشیده زلف بیکو
موی چو سنبل همه چو تر و ده عنبر
زلف همه حلقه حلقه بود چو چوگان
چهره تابان او چو آیت رحمت
دیر برد دیده بر آب و دلش خوش
نرم ترا از موم گشت آن دل چون سنگ
دست را او در آستین به تلطف
کرد لبش مرده زنده همچو مسیحا
من بروحه ذوق چشم و زدش بوس
فیض گور ز از نا هفت ده بیضا
گفتمش ای ترک خوب چهره چالاک
گفتش ای نگار این شتاب چه باشد
این شب تیره که چون دو زلف مشکی
خیره مره در دو سر شراب چادر
مطرب و چنگ مجلس آور و تا نای
عود و دوربانی بیار و نقل و کباب
ریز بر آتش سپند و عود بمجمره
دست نهاده دو چشم و با دل خرم
برگ طرب ساز کردش بیکی دم
زان می صافی که چون بجام بریزند
زان می گلگون که چون ز شیشه بگیرند
زان می روشن که بر صحیفه بنوشند
ساقی آورد ش در چشم بر کس دور

هر طرف برنشانده بنشسته در دیگران
سرو نیاید بپای خود به شبستان
گشت منور وثاق از رخ تابان
روی چو روزنامه چو مهر درخشان
ناوک مژگان ز غمزه بود چو پیکان
جعد پریشان او چو حلقه سلطان
گشت زجور و جفای خویش پشیمان
اشک فرو ریخت همچو لؤلؤ غلطان
بر سر و رویم کشیده با لب خندان
هم ید بیضا کفش چو موسی عمران
بر سر و پا و لب و دو با من ورکیان
با چه کر ورزد راه بافت به بستان
گر نه شغلی شغل سلطان
اینهمه هر یا ن کوی و اینهمه بزمان
باتو گفتم کوته و برش بیا بیا بان
که ورنه نا ساز صرخوانه نه عقان
که و شعی خوش نوای غزلخوان
ساقی خوش روی نزله کوی جمش امان
مجلس آرای همچو چهره رضوان
مجلس آراستم بر غم رقیبان
باده بیاورد ش چو لعل درخشان
جام تو دست و بوسه او لب جانان
عربده آغاز دو شب ار و اقبال
لاف شجاعت زهر چو رستم دستان
دلبر و دلبر ار و با هر روی چو غلمان

چهره زیباش همچو گل مطلق — قامت رعناش همچو سرو خرامان
جام بلورین میان دست بلورین — مه رخ نازان با هزار غمزه فتان
گه ز می سرخ غنچه‌ها و در کف و لب — کان رخ گلگون بنفشه سان گلستان
ناله چنگ و دف و نوای مغنی — گشته بلند از رواق تا کیوان
آن شب دیجور شد ز روز نکوتر — گشته گلستان بهار فصل زمستان
چونکه می آمد برفت شرم ز بیکو — شرم تا ناز با میانه مستان
گرم شد آن بزم چون بباده کف و طبل — گفت بمن یار کی فسرده بیجان
بوس و کنار از تو رازهاست بیاخیز — هر چه تو دانا زبوسه توش تو لبنان
لیک بعشکر بهای بوسه من باش — است گرانمایه گر تو خواهی ارزان
گفتمش ای جان مرا عزیزتر ای دوست — گر تو قناعت کنی بگیر و بده آن
گفت شنیدستم اینکه طبع زرنیست — است چو دریای پرزگوهر و مرجان
هست تکلم بهانه از تو که راست — جامه‌آرای مدیح خسرو دوران
معتمدالدوله آنکه شیمه و نظرش — است ستم مدیت در همه ایران
آنکه بخواهد ز علم و هوش فتاکرد — صد چو ارسطو و صد هزار چو لقمان
آنکه زنهر و ورع گذرقت نباشد — گرنباشدش همچو بوذر و سلمان
آنکه بانصاف و عدل همت گماشته — در همه اسلام بلکه در همه کیهان
گفتمش بحق در مدیح او نتوان گفت — با همه چشم و جهان تعالم ارکان
ز نشنیده ای قند و خ شو دروغ است — شعر بدیع و گردف باعث ارزان
مرحمت او هرچه آید ت مقدور — چونکه تنفعش کنی و رات ...
من نتوانم مدیح او بسزا گفت — هرچه توانی هزار سرو سخن دان
به که کنم ختم چامه را بدعایش — عمر و بقا خواهمش ز حضرت سبحان
تا که گریزند عاشقان زرخ نیکی — تاکه گریزند کودکان ز دبستان
اختر اقبال او باوج سعادت — عمر و جلالش چو خضر باد و سلیمان

شهزاده مهر ارکرم و عدل دوجهانی — نام مؤلف وصی از برای خویش

ایران او

فرزین شود پیاده و این پیل بند او — فرزین پیاده گردد بسته بیروزی خویش
گردد اگر که چرخ بتغییر از مراد او — نادم شود ز کرده و از ماجرای خویش
خورشید وار از آنکه خلق بهره مند — گو بهره ده بریز آسمی ماورای خویش
بی بهره یا نه هر که ز انوار لطف او — از فیض خویش وارهد همچنین برای خویش

ای سکندر حشمت و دارا حشم — وی سلیمان شوکت و قیصر خدم
ای زعدلت گشته نوشروان خجل — وی زجودت گشته حاتم منفعل
این سترج گشته از تو گلستان — پرورش با خلق او از زر دمان
مرد و زن را داده ای هم جان و نان — از وجود خیر تو در دوران
چون ترا کرده است ایزد دادرس — چون ترا حق خواسته فریادرس
دادمی بستان زخصم بدنهاد — آنکه در گیتی چنان تیغ ... باد
سوزنه نارد بر اصطبل و کیش — نطفه او از شراب و از حشیش
خانه او از سرت و از حلال — نیست لایق ولیشان از وجه حلال
با چنین احوال شغل خویشش — کرده برگو یا نه مجلس رئیس
در پس پرده می این خانه راد — است داریم از فلاح و ازفساد
من چه برگردم باین سرحد و دشت — چاپیش کینه بمن این بر رشت
آن عریضه سر بحظ خال او ست — آنکه جلالش هم احوال اوست
حق گواه است و امیرالمؤمنین — است بهتان از زبان این لعین
حمله را خود گفت و خال او درشت — هر که رشاش زد است پیان که در خشت
خدمت این آستان کردم چو دل — احتشام الدوله را پس بعث سل
گاه گاهی دیده است از من خطا — جان فشانی کردم و دیدم عطا
آبروی خویش را چون خواستم — زین سبب از آنچه نعمت کاستم
من نبودم هیچ از بزینه اهل — من نیایند و دم نخود ورز و ولب
مبین مرجح داشتم عز قنع — در همه اوقات بردل طمع
گرتیمی خواهم بر خویش وبس — من نخوردم باشد از بیم ملک

بوده‌ام از رهبه ... پنج سال
حرف زشتی کس برای من نگفت
در ایران من درس ... برده‌ام
گرکه از خبث که گشته است
در حق من هرچه گوید پس بجاست
ورنه باشد دور از انصاف زشت
ناکس از راه فتنه و از حسد
آنکسی را می‌گیرد بی‌سبب
من چه کردستم با این زشت پلید
هرکسی را نطفه ناپاک او فتاد

این چنین نحسی ... در وبال
گوش من آسوده بود از حرف مفت
وقت غزل و ... بیهوده ام
یا مغلطی زشت حالا گشته است
سربسر کار او همه زشت و خطاست
دور از انصاف و از الطاف هست
خانه‌زادت را چنین در پیش چشم
کس ... بی جهت از بی‌ادب
هرزه در فتنه او ... برید
بی‌سبب با خشم گردد به نهاد

ای لقمان جسم پاک تر باد
دیگر از جان و دل ترا یقین
لطف بیحد و برترت ...
لیک بحق زبازی شطرنج
وقت بازی مرا است عادت ...
تر شری خشمگین در آن حالت
یا مراسوی خود مجاله و کر
با حریفی دگر تو بازی کن
تو دیر ... کوشش در صف حیک
بازم بر جنگ و حرب گیم
گر دگر دست من ... رسد
این زمان ... نشسته در کمین

روح و قلب وشش و سر و جانم
بنده و خانه‌زاد و دربانم
... وش شکر ... شده‌ام
سخت انده‌گین و تر سانم
هر دگر حال خود ... ام
من از اینکار ... و حیرانم
یا ... و ... نم
کن ... واسبانم
که مبادا ... بخوانم
هر دگر خود نه ... دانم
در ... و ... دانم
شمع ... بخوانم

وعده التفات فرمودی
من در این انتظار حیرانم
انتظارت

انتظارت صبح تو از ...
تو نگه ... هرچشم ...
گشت ویران ز آب ... زار
طاقت انتظار بیش ...
اگر او وعده وفا

تو از این ... به ...
خیره ... چشم گریانم
چشمه چشم و جسم ...
هر رسد کار ... بسوزانم
از تو کس چون کرمتر خوانم

ای خجسته ... نیک سرشت
با تو پاک ... نطفه ...
دارم آن قدر کز زبان ...
در جهان ... بسیار

هرکسی با تو ... نبود
نطفه پاک در جهان ... نبود
خویش و بیگانه در امان نبود
کیا کس چون تو ... نبود

دوش ... ز رخ نقاب ...
رخ چو زلف عنبرین پوشید
زلف چون ماه روی دلبر ماه
... عرق ... از شرم
تن از تاب ... گاه
دل من ... ز غمش ...
راه چشم و ... شکنش
چشم اوست باده گلگون
... زلف چشم ...
خواستم بوسم از لب شیرین
دانه خال و دام کمند ...
تند ... دلبر از برمن
آنقدر من گریستم از هجر

خو گرفته ... آفتاب گرفت
روی خورشید ... گرفت
مار ... تاب گرفت
ز آتش عشق تن گلاب گرفت
همچو کتان ... مهتاب گرفت
دیده از خون دل خضاب گرفت
زخم دل بوی کباب گرفت
از دل خسته ... گرفت
پس برقص ... شراب گرفت
تیغ ابرو به عتاب گرفت
گردن ... شتاب گرفت
بود چون ... شتاب گرفت
آب در دیده جای خواب گرفت

اینه دل در پس عشق او ارخش

هیچ نقشی رخش برد بر ارف

هر کس لب لعل تو پس از ابحر قند است
هر دل در شور چشیده تر از غمزه جانسوز
این آهوی چشم ترعجب دلبر دلخواه است
زلف تو گرفتار نگاه نستی است رخسار
ما عجم ایرانیان چه و ار لف
ز زمش و قسمتر کرده و از جوری و بیخانی
سه ردیف مصری رخ خوب تو چیران
بینه تو همه دست پر از ده لف نهان
ز از وز هر دیگر ز روی جانب لستانی

از چشمه حیوان پس ظلمات رسیده است
صحیفه ای است که از روز صحیفه دیوان است
ز رو در حسن حق بر سر کشیده است
گر ابروی خونریز تو شمشیر کشیده است
کاین گل فر خوکرار در ان خلد چیده است
آتش هر رخ مهوش دلدار رسیده است
از عشق جمال تو دلی از جان بریده است
خون دل عشاق و دین دست چکیده است
در صحن چمن نغمه بلبل شنیده است

هزار از وصل لعله گل جام است
رخ دلدار من از ره شد ار کشور
حریفان را صحبت رکوشار دخوش گلشنها
سوختم تر مخی دارم محبت ماه تابان
لقا بالله مرا دلبر انجام است از جان ارنج
بر وبضای رخ دلبر مسلمانی دارم
اگر چه پنهانی باشد دل ملکتی زر
دلم بروی گرفت رازم ابدا تشنگی
تحمل کرد که جنبه یی دارد از بر نگیر

هر بار شمع و چراغی محفلی این روان است
دلها چون مرد تا با گریه جوش است
در عکس یا دلارامم آهی جوی نفس است
هر چشم مشتری از روی لبری روان است
رقیب از رشک از سر کوی دلبر است
ز خال بهر ویش تر تبسم هر کسی روان است
ز بیم ابجو او دیده چو ابرم است
اسیر ابرو یکباد چشمش حوالی است
سجده ته گیرنی دیده با کعبه ابرو است

اگر نه سوزد عشم فرقت دلبرانم
اگر نه باشد بحفایی تو نه این تهر توتی

اگر نه سازد فریبم و قصه دارانم
اگر نه باشه بحفای تو حز مراد مستم

اگر نه داد

اگه از دیر و رقیبان بسته بهر موی دل
اگه دارد و بسر خونخواری عشاق تو
اگه پیمان شکن و عهد بگسیخته تو
اگه بهیچ بود با رغماق تو
اگه وارد دل بر حم ستمگر تو
اگه او را نبود جز قدح و سوز تو
اگر است بر سر شاهد اقبال تو
اگه بسته است بهر موی دل از تو

اگه موی تو گرفته بسته و ز ما رستم
اگر است بیان و دانش انکار هستم
اگه باشد به عشق تو پا دار هستم
اگر است بحر ذکر تو در کار هستم
اگر است هی دیده خونبار هستم
اگه او را نبود جز غم و تیمار هستم
اگر است نقش بخت نگونسار هستم
اگر است داد و آن تیر گرفتار هستم

گر چون قدح بر لب دو کرچوان هر رگ
نوشیده بابر آنگه از دست ساقی
با که چنین بزم ربار او لب سر
در جهه پادشاه حلال بخش حرم پوش
سالوس و زهد و زرق بر ز خم جو
قصاد بهار رود رسم گلزار و فتح
با یار از قدح رزنت ابدیت هر تر
تر تبسم سوز زرخ دلدار جام می
هشیار نیست آنکه دروست دوری خوش

بایست رفت باشد کوی مغز ورش
در پای خم مراسم مانا دگر بهوش
شعری ز خواجه شیراز از در دل گوش
زاهد قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
هش دار که خون ز رای دگر بجوش
در نغمه صد هزار و در نشسته خموش
از تو به به ز ره زود و ز رنج برکش
ساقی تو روی یار بنه بپوش
جنبه ی براه عشق تو ایمان من بکش

نگار مهوشی من زلف بر رخ برجان دارد
نقاب مشتاقان اگر کشیده تیغ جو کرار
در چشمانش چو ترک مست بیتاب تیر اندر کمان
همه روزم برو جوان شب محشر گردان دلارام
اگر روزم خوشی دارد چو چهار ار گرد رخش انجم
نر ام از چه امروز آسمان خورشید نگاه

بغیر چین ازان دارد چهره روی کشیدار جان دارد
نه زرهی با نیش دردل نهاد روان دارد
سیاه زلف از گیسوی ثانی در کلیمی وان دارد
بر زلف خورشیدی دوام سر از چین ابرو دارد
ز روی و مهری خورد جانان ام آن دلعام دارد
خداوندی که خورشیدی چنین روی زبان دارد

در سنه ۱۲۹۲

مراق من اگر چه غم است چون فرهاد وار ...
و زیب من ... تو ... از عشق دلشادم
شراب عشق ... هم مرا کافی است در مستی

بر هم دلشادکان شیرین لبانی را ... داده
نه محتاج ... زر ... قرین داده
جمی از باده ... کار در ... چنین داده

دلبرا تا دل من در خم گیسوی تو بود
... زهم
وقت گل ... گله از ...
صیمران بود گهی زلف تو گاهی ...
دل من آه ... رحمی ... مژگان تو خورد
تیغ ... راه ... ناوک
کس ... نشدی ... زخ ...

دیده هر جا که فکندم نظرش سوی تو بود
عجب آن است که ... مکر ... سوی تو بود
سر گشته من ... دل ... تو بود
قد تو سرو خرامان گل ... روی تو بود
شکوه اکثر ... از غمزه جادوی تو بود
شبهه نیست ... ابروی تو بود
جای طره ... گرفته دلجوی تو بود

چشمان تو طرار و هر زلف تو ... ش
زلفان تو چون ... ش
باشد دل من ... از زلف گرفتار
رخسار تو ... زلف ...
دنباله چشم تو ... خال
شیرین ... لبت کام ... شکر
حسن تو ... است هر کشور ...
هر تیر ... غمزه جانسوز تو خورد
... مژگان تو ... ناوک دلدوز
این قامت رعنای تو ...
سرو که به بینید قد موزون تو ...

از هر سر هر موی دل ... ش
بیند ... سوی تو ...
دل و دل ... ش
... همه از غم ... ش
گلی ... دست و ... ش
ای خسرو خوبان دهی ... ش
خوبان ... از ... ش
عشاق تو ... جان ... ش
چون سرو ... دیده ... ش
شب ... سر ... ش
کوته ... قصه ... ش

ای ... ماه و ... گردن ...

چشم ... بر زبانه ... روی تو باد دور

ختم گرد

چشم خونی ... از ... تو
یک لحظه دوری تو ... بود
گر ... که مصاحب شوی ... من
تا کی ... و درد ... ستمگر
... فراق تو ...
من از ... وصل تو خواهم ...

خال ... ش ... رخ ...
... کور
و ... بود ...
ای ... ناوک سرو
گویند ... که ... صبر
... و ... و ... دختر ...

تا دل من شد اسیر در خم زنجیر او
گفتمش ای دل چرا ... او
هر که ... زخم ...
نیست ... روی ... به
در دل ... پادشاه ... بنده ...
صورت ... عشق ...
در ... گر ... با ...

روز مرا کرد شب ... او
گشت ... نخجیر او
گاه ... او
عشق ... ره ... تدبیر او
گوش ... او
... تصویر او
در ... او

تا سر زلف تو ... ست
پای ... تو
... است
چشم تو ... که تیغ
زلف ... نیست
عاشق ... جان ... بود
هر دل ... که ... فتاد
... دل ربود
چشم ترا ... ابرا
... غمزه ... ست

رشته ... ت ... م ...
بهتر از این ... برت
بر دل و جان ... ت
روی ترا ... ت
... ت
... ت
ناوک جانسوز ... سخت
... دل ... ت
... دیده ... ت
... صحبت

هر چمن هر کجا چو نرگس گلشده دردیار
چو چمن تاج پر سرو باغ و نابش داد
اگر چمن گل بود روز کار چهر است
نمونه روز من اسیر رنگ خویش ساده
اگر شنم حساب گفت در زلف تو کمم
هر آن نشسته و لا گاه دهنشان
زنا بهای سحر خنده من از چمن
نگاه ناصر که روی تو چشم تو
اگر چه وصل تو نشسته چمن حال

درون چمن گلی ریحان از خار نشسته
مقید مرکب چو نرگس با سر و سر و
بشوق وصل تو از نرگس حیرانم
جهان دیگر سوی آن شیشه تو نرگس
زهی چه صبح ماهی نه بحر نرگس
زنده تیر غمزه تو دلفگار و خون جگر
گرفت و فرقت که ناله پر آید
گسته رو روی تو پیچیده ترک و پنهان
امید وار چشم من روز و هر سر آید

سر زلف تو چو گلها بر سر اگر
هر که از طرف گیسوی تو آشفته
آشفته ماری که از سر و دل نشسته
حقیقت چه به سر کسی عشق
بر نرگس تو دلبر ز جور بر ستم
تیغ ابروی تو بهر است و کشتن
نرگس شیرین تو زره بار که رونق
قد دلجوی ترا که چهاربند بستان
بهشت رخ ماه ز طرفش بوی تر
خال سیه روی تو نشسته بر هر
امید اسیر سر است زره و باشد

ما من مدام می‌خورد که با دو دستار
روی ماه تو آتش از کس ایران
هر کسی رخ چون گاه خط و گل
خال سیه روی تو نرود به عرصه
گذر اوبر دل عشاق چو رقص
ای رخ چون بهار ز رنگ آید
حسن روی تو به چشم چو قرار و دلم
نرگسسته بمحض قامت تو شاد
نورد روی تو که به شانه
چشم چه روی تو من بهار که
رس تو بیقیم ختم از سر

از آن روز دیدم روی دلدار
من از هوش تو جهت ز دل گزیده
رخ جان ماه در بحث و عشرت

سر رشته روز و روی چو شب تار
ز وصلش روز و شب دل و جان
نصیب من به هر نرگس آن و آزار

جهانشده و چو چرخ گاهی از دور
شوم دیوانه از ذوق وصل تو
که گاهی چو گیسو به سر و دل
خوبان تایا این در و هر
بود کان نقش لعل تو پا
ز هجرت روز من نشسته و پیچ

ز هجرت هنوز چون نقش دیوار
چو من گشته رو گاهی پر به
ز هجرت که تا کشته آتش
شکسته دل بی آرام و سر و دلدار
برای کسی سپیده راز و بیمار
نگاه روی برده از جفا بردار

سکند تو ز یمن آمده و در آب
با لعل گوهر که دلم در او نشسته
درون اسیر گیسو تو ز خط طلب
آنچنان نشسته در آتش لطف‌ها
گر ربّت یار ز آن است که در او
جان و دل را ز عشق ذات
دل که ز غمزه چه دوری که به
دست من که تر از آن زلف و رو
عرق محبت تو دیده سر سر
من سوی ز آهسته بوی اسیر
دلان نشسته بی‌بار زلف تو دل

سکند گشته تو در عالم
و هفت راز تو تا گشته ان نبود
که سحر که زاید به وده
چه دلکه جهت ز نرگس زلف
حالی سیاه و زلف بریشان
و بسوزی بی‌کار قالب بود
کوتاه بیش ز آن داد زلف
شکسته تا از سرکه سبز و
و عید جه سبز که و خاک
روی سحر از ما بجیسی
همچنین اگر از درون چاه

گیسوی زلف یار چرا شکسته بود
گیسوی لادن چه پریشان بود
با رد چه نشسته بر نسبت
دین سحر چه دو ما که از چشم
سلطان نشین از جفت سهره
و دلبا نشسته جفا ز آن شکسته دل

درون شکن زلف تو تا سحر دلکش
دلم از خیال سر برده
نشسته تا حالی لازم روی
بس فتنه و بیدا زد فتنه
در برهم زد شیشه شکسته
دلدار بیش کلاب کشتگان

سخن هم که وصف دهانش بیان کنم
دیگر چه حاجت است بخورشید ماه را
دشمن نقطه گفت که یار تو بیوفاست

[illegible] که تیر تو بجه
کی ها بروی یار اگر رو برو بجه
سینه ای نگار [illegible] حق با جدو لجه

ازین دل به از نه چو تو هیچ دلبری
حیف گرفت ملک جهان را بازار چه [illegible]
و این حسن تو همه خوبان روزگار
باشند بهر دیار یک فتنه چو ما
بر بوسی لعل شدی کار سخت اگر
صد نیشتر بکان زنیم هر زبان ما
جو [illegible] وصال [illegible]

[illegible] زلف چاشنی [illegible]
[illegible]
باشند چون ستاره و تو مهر خاوری
تو یک تنی و فتنه هر شهر و کشوری
[illegible]
[illegible] و دل [illegible]
[illegible]

قصه غصه من جانب جانان [illegible]
[illegible] و دل [illegible]
گیسوان تو چه ظلمات و لبش آب حیات
[illegible]
[illegible]
هر کجا بود [illegible] زلف تو بود
روی تو [illegible]
ترس [illegible]
من [illegible]
نه هر [illegible] تیغ [illegible]

یا رب دل این [illegible]
زخم کاری است [illegible]
ای [illegible] خسته [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
در [illegible] وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خواهم از [illegible] از وصف [illegible] کریم
شرح این قصه [illegible] بپایان [illegible]

در [illegible]

در جان نشسته خاری از آن [illegible]
شبهای تار من همه روشن شود چو روز
خاکم بباد رفت [illegible] ز شوق [illegible]
چون [illegible] است [illegible]
باشد ز آهن [illegible] دل [illegible]
[illegible] هزار شوق [illegible]
گر سوزدم در آتش و خاکم [illegible]
چون مرغ در قفس [illegible] جان [illegible]
زاهد [illegible] از عشق گر [illegible]

دیگر دل [illegible] و قرار من
[illegible] از کنار من
در آب و آتش است دل [illegible]
وین دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

کس [illegible]
حیرت این است [illegible]
این [illegible] خون [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
دیدن روی [illegible]
در غم عشق [illegible]
سوز [illegible]
[illegible]

دلبری دل زنده است [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
او همه [illegible] هر کس [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی [illegible] نشسته [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باده [illegible]

۱۲۹۲

۱۲۹۹

هست در چشم دلبرانه چو قرار بزمی
خصمش ای نگارین چیست بر زلف کژ
... غمزه که گاه تیغ ابروان
خال بر زلف او شیر نشانه ما [illegible]

در کف ترک است چون باده یا جام
گفت ... خواجه یک علم [illegible]
جان ز ... بروی ... یا جام
... شیر یک گناه [illegible]

غمزه دلبرانش چون است و زنخ [illegible]
خون عاشق ز جان دار جدال ای سکندر
تیر مژگانش چنان دوز دهر [illegible]
هیچ درستی کند اهریمن ز شیر [illegible]
هیچ رنج دیده ما به که همراه است [illegible]
[illegible] جز رخ جان گر باده و خوردن
بر اسیران کمند بسته شد راه نجات
روز وصلش ... راه گم ... از [illegible]
جان بکف نهاد نثار روی ... [illegible]

در کف زر زنخ و آن غمزه جانان دلبر
چو گرد طفل نونهال از بستان بام خویش شیر
کاشکی هرگز زمی تیر رستم ز جور
آهوی چشم مست من چون ... شیر گیر
زلف دلبر را ... بروی جوی ... زنجیر
چهره جانان ز خط ... و نظیر
عاشقانش را نباشد جز جان و دل گیر
... حرف مهربانی نام ... [illegible]
... و الله از لطفش ... [illegible]

نوبهار و لب ... می ناب
گفته است سبی طعنه زند ...
می چه ... از ... دشت
... ای بت دلبر ... زمین
من برای غمت غوطه ... [illegible]
سینه بر رنج من تیر جفا
وعده قتل مرا داد و ولی میرم

راه دارد ز رخت ... غذاب
این زمانش ... و خراب
... از زلف و رخش ... [illegible]
... این جور ... [illegible]
جگر از آتش عشق ... کباب
باده ... خشم ... [illegible]
... ای آب

زر روی خویش ... دلبر
چنان ز جلوه مشرق ... حیران

و دیده صبح ... از ... [illegible]
در برابر او هیچ نقش ... [illegible]

هزار بار بعقید ... [illegible]
عجب مدار ز طوفان نوح دیگر بار
برای محنت و غم به نعمت ... [illegible]
نه نرم شد ... اوراق آتش ... [illegible]
اگر فدا نشود جان من ... و دوست
اگر بکلکش عشق تو خار کشم من
... است ... درد ... [illegible]

گر روان جان و دیده بود ... [illegible]
از این ... که دوام ز دیده ... [illegible]
چو دولت خواست گرفتار رنج و تیمارم
نه سوخت هیچ از این ناله ... [illegible]
ز جان خویش ... که بخت ... [illegible]
براه مهر و محبت تو خار ... [illegible]
روا مدار ... رنج و آزارم

ساقی دلم ز فرقت دلبر ... [illegible]
در جام باده ریز که ... غم
چندی ... بود ... آتش درون
جا گرد ... زلف عنبرین
عمری ... نقشا ... [illegible]
... عشق ... [illegible]
با عاشقان نه شرط مروت بود جفا
کوته کنم قصه که زلف دراز تو
کس دیده است ... [illegible]

خوش بود جان ... [illegible]
... تا چه ... [illegible]
آخر ... زمانه ... [illegible]
او ... [illegible]
از تیر غمزه تو چه ... [illegible]
... توچه ... خار شد
عاشق کشتی ... [illegible]
از ... چون بهار شد
و از ... روزگار شد

ساقی شراب ... [illegible]
با جام ... [illegible]
روزم همه ز فرقت دلدار چون ... [illegible]
... [illegible]
خونم ... دلبر ... ساقی
غم ... [illegible]
هر ... رخی جام لاله ... [illegible]

... این ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در جام ریز ... [illegible]
... [illegible]
و از روی ... [illegible]
... [illegible]

فصل بهار و جام می و مطرب ظریف ...
خاکم به باد رفت تو آن آب آتشی

فصل خریف پیش حریف این و آن چار
گو عیسوی دم است بیا ... بیار

گلزار و چمن امروز آیین دگر دارد
روی ... در باغ ...
از حسرت روی گل ... غرق گشته
تو آب ... و ...
با ... در ... کم
از هجر تو ای ... تا ...
این غمزه ... دین ... مژگانت
در باغ ... خانه ...
نه مهر و نه ماه ... در کام

... به روی هم ... گهر دارد
زان سنبل گیسو ... دارد
هر برگ ... ... دارد
این لطف ... آب ... دارد
زین آتش عشق ... شرر دارد
این ... اثر دارد
... با خون جگر دارد
... و جز ... عشقت چه ثمر دارد
خوش ... از نطق گهر دارد

هست ... چو ماه ... بخ بخ
... عشق
روی ... تا ...
وای ... شوق ...
... سرش
فتنه را ...
تا ... حسن ...

... از ما ... بخ بخ
آمده موسم ... بخ بخ
... بخ بخ
... بخ بخ
... بخ بخ
چشم او ... بخ بخ
... بخ بخ

تا ... از ... کرده
... شیرین کرده از ...
آن لب و دندان چو ...
از ...

... کرده
... کرده
... کرده
... کرده

بر ... کرده گیسوی خویش
... از عشق ...
... یوسف ...
در ... لب ...
... در عشق ...

که ... کرده
تو ... کرده
... کرده
... کرده
که ... کرده

چون نسیم صبح ... دلبر ... زد
... شکر خنده ...
... و ظلمات ...
این دل ...
خون ... امروز ...
... این ...
عاشقانش ... شد ...
... و ...
... شد ...
... آرد ...
روز ... آتش ... کنار

روز ... بر ... زد
تا قیامت ... زد
... زد
لایق ... زد
... زد
... زد
... محشر ... زد
... زد
... زد
... زد
... زد

... با دل ... کار بود
... صبر ...
... که ...
... یقین ...
... و ...
... کرد ...
... زلف ...

... بود
... بود
... بود
روی تو ... بود
... بود
... از عشق ... بود
ای ... دل ... بود

قد تو سرو رخت چون گلی زیب شکر | چند رنگ کسی کش چو تو گلنار بود

دلبرم از سرای سرو چمن باز آمد
دانه خال عجب آن بود بر خط نو او
من بروی‌اش نظر از دوری دیدار کنم
این دل مرده من زنده شد از دیدن او
چونکه دیدم رخش زلف بر انداخت گفتم
بر لبش خال سیه دیدم و از آن غم
زنده از لب [illegible] رنجه از پا خوردی

رفته بود از بر ما تخته و دگر بار آمد
دیده مرغ دلم آمد که بپرواز آمد
تا کمان در خشم گیسوش پی ناز آمد
باید بسحر کز آن [illegible] باز آمد
در رباید چو آهو دم و بهر ناز آمد
کافر و [illegible] گر بچه [illegible] آمد
رفت در نافه [illegible] باز آمد

دوش رفت و [illegible] از رهای یار
زلفی در چون نسیم صبا نگه رو در او
دلبر بخواب بود و زنا [illegible]
دیوانه دید از دل و [illegible] بوی خویش
چون شد اسیر حلقه خم زلف عنبرین
ول دل [illegible] هفت دم چو برادم
این جسم [illegible] چون دل و [illegible] زلف

رفت او شبانه تا خم زلف مشکبار
کو [illegible] ریزد از دم او نافه تاتار
[illegible] چشم و دید دل رازدار و بیقرار
[illegible] تا [illegible] نه قرار
دل دید [illegible] سر هر موی [illegible]
در قید و دام می زلف کس [illegible]
سخت است دام [illegible] لطف کردگار

مرا است یک [illegible] جبین
گهی لطف راز من گاه قهر
چو از [illegible] بروی او [illegible]
ز [illegible] تو کو تا بر [illegible]
مرا [illegible] از عشق در کنار
بجز [illegible] سینه [illegible]
مرا [illegible] است از [illegible]

مرا سرو قدی بود نازنین
دو [illegible] گاه خشمش گهی [illegible]
به غم از دو من [illegible] چشم و [illegible]
که [illegible] از بهشت برین
و زین روی دارم دلی آتشین
نه غلمان و نه قصر و نه حور عین
که [illegible] آرزو [illegible] آفرین

آوازه ساخت چرخ زمانه [illegible]
بودم بجای خویش چو کوهی گران [illegible]
مقصود دوست بودم و محسود دشمنان
منت ز هر کسی نکشیدم و لیکنون
زان شکوه روز [illegible] بحراب
با من چه کینه داشت فلک کز او جفا
[illegible]
ای آسمان [illegible] آخر چه کینه است
این آتش درون من از شعله [illegible]
گر کین من که بود خدایا که [illegible]
بودم بمصر خویش چو یوسف عزیز [illegible]
با شه غریب خوار و [illegible] خوار [illegible]
رفت از کفم اساس [illegible] جعفر
بودم همیشه [illegible] تازی [illegible]
واده پدر مرا [illegible] رستم [illegible]
ز رستم [illegible] آبرو [illegible]
بودی همیشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با ته هر برگ [illegible]
شهزاده [illegible]
خلقی غریق گوهر دریای جود او
در چنین جمله شاخه مرجان و [illegible]

سرگشته ساخت دهر بهر کوی و برزنم
پرتاب کرد چرخ چو سنگ فلاخنم
[illegible] بار گشته و مقصود دشمنم
دور از [illegible] افتاد [illegible] گردنم
اکنون [illegible] افتاده‌ام که این منم
چون [illegible] ساخته [illegible] روز روشنم
گر این [illegible]
آخر [illegible]
آتش [illegible]
افکنده [illegible] غم چو پیرهنم
چون گرگ [illegible] زهر بوی [illegible] دامنم
این [illegible] کشته [illegible] چون کفنم
وین [illegible]
و اکنون [illegible]
بر فرق [illegible] خویش بر زنم
با صد هزار گنج برابر [illegible]
اکنون بروی خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
جز من [illegible]
عالم [illegible] چشم سوزنم
[illegible] چو سوسنم
من در کنار [illegible] دامنم
[illegible] رویینم

گویند دست و پا زن و دستی نگار را
جمعی نگار را کرکس [illegible] گفتند و من
تا بود بخت بود مرا پرسش و بخردی
باشد نگاه نیم همه از بخت خویشتن
زین آستان نگار روم ای چرخ بی‌وفا
والا ملک باد همه عمر شاد کام

بهر دست و پا بستم بی پا و دست پر زنم
چون عنکبوت بهر مگس تار می‌تنم
اکنون شعبه وار و نادان و کودکم
کاو جان شاد گشته و من چون [illegible]
یا خود چگونه روی کنم سوی بر طلبم
تنها مدح اوست [illegible] زین نطق الکنم

برادر رسید [illegible] چاره ز خوابگه خویش
مرا فتاد بدل آتشی که از دود آن
ز دیده سیل سرشکم بچهره شد جاری
تو سیر و [illegible] سوی خانه [illegible]
ترا لقای عشیق [illegible] در مقصد
براه مقصد تو [illegible] و مکان [illegible]
مرا ز غم و غصه بر دل [illegible]
امید من همه بود از حضور [illegible] دوست
نه پای رفتن و نه دست ماندم [illegible]
رسیده شد [illegible] امید من [illegible]

مثال [illegible] ولیک غم [illegible]
[illegible] چهره [illegible] گشت [illegible]
[illegible]
غریب و خوار [illegible] تنها
[illegible] چو [illegible] ماوا
مرا همی [illegible] غصه خار [illegible]
[illegible] فرقت [illegible]
امیدواری [illegible]
شکسته کار کسی [illegible] سنجد
وسیله [illegible] لطف [illegible] الشهداء

مکن دوری گزینم ز گلستان هرگز
دوری از خدا که راحت [illegible]
ز بهار رفت و [illegible]
[illegible] آب که از دیده من [illegible]
بر من آتش [illegible] شد [illegible]
کس مرا غمخوار در عمر [illegible]
در حضور [illegible]

نه رنگ [illegible] و نه از سر [illegible] هرگز
کین وجود [illegible] نشود [illegible] هرگز
[illegible] هرگز
[illegible] هرگز
[illegible] هرگز
کس [illegible] و کرم [illegible] هرگز
[illegible] هرگز

١١٧١